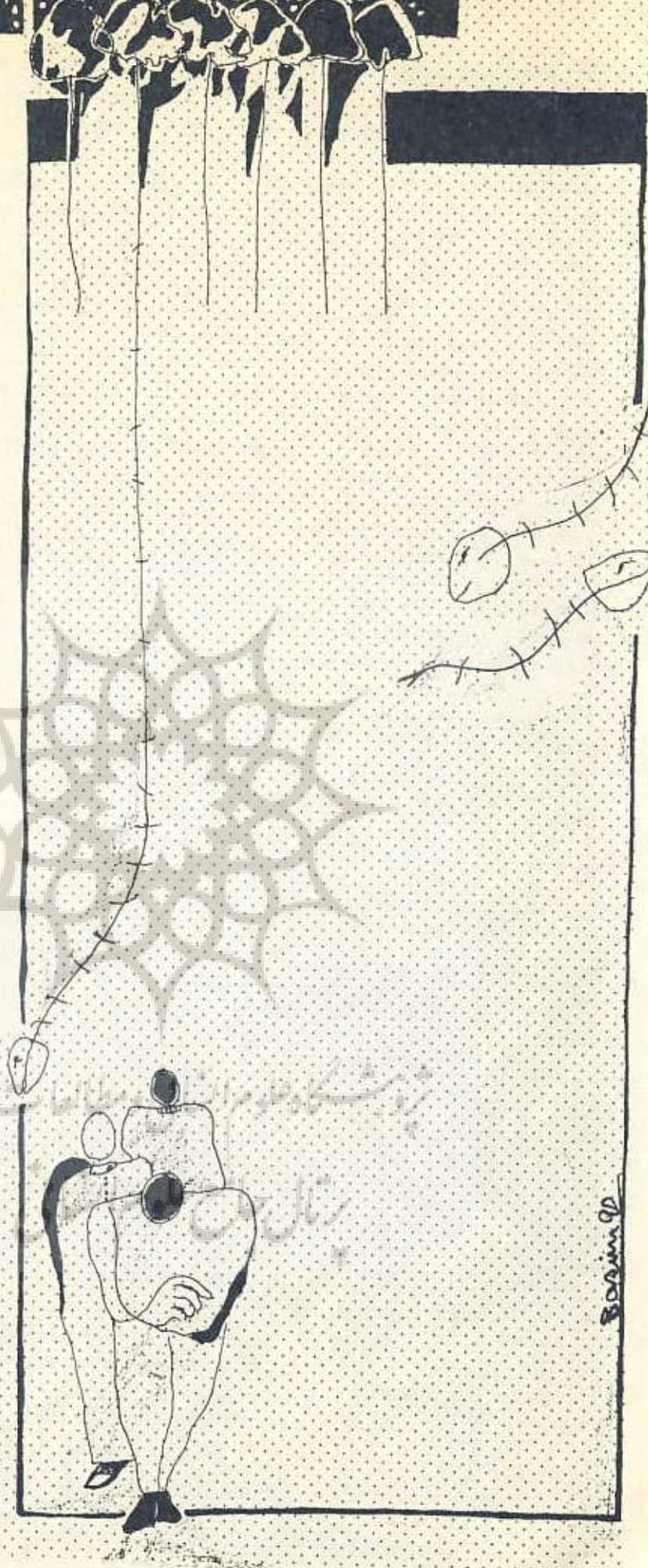




شام خانوادگی

کازوا ای شی گوز در سال ۱۹۵۴ در ناگازاکی به دنیا آمد. شش ساله بود که به انگلستان رفت و تحصیلاتش را در دانشگاه ایست انگلیا به پایان رساند و اکنون نیز ساکن لندن است. ای شی گوز تاکنون سه رمان منتشر کرده که هر سه با موفقیت همراه بوده است، بویژه آخرین رمان او بقایای روز که برایش شهرت جهانی به ارمغان آورد و قدرت نویسندگی او را محرز ساخت. در دو رمان اول او که صحنه مکانی آنها ژاپن است، خواننده در شگفت می‌شود که چگونه نویسنده جوانی که سالها دور از وطن اصلی خود به سر برده در نوشتن این رمانها توفیق یافته است. ای شی گوز در مصاحبه‌ای به تصورات کلیشه‌ای خواننده‌های غربی در باره زندگی و فرهنگ مردم ژاپن اشاره می‌کند و اظهار می‌دارد که این نکته شاید از نظر تبلیغاتی به سود نویسنده باشد، اما وقتی حس می‌کند که رمانش را به شیوه خاصی می‌خوانند از کوره به در می‌رود. در نظر خواننده غربی «رمانهای ژاپنی من چنان غریب و دور از ذهن است که اگر به شیوه مارکز و کافکا هم می‌نوشتم، خواننده انگلیسی آن را رنالیسم صرف می‌دانست... من مدت‌ها با میل خواننده انگلیسی به قبول هر چیزی در معنای قاموسی آن مبارزه کرده‌ام.»

خواننده انگلیسی از رمان سوم ای شی گوز، که در باره مباحثی انگلیسی در دهه ۱۹۲۰ و با جزئیات فرهنگی و اجتماعی و سیاسی آن دوران است، در شگفت می‌شود که چگونه نویسنده ژاپنی اصلی که هرگز ملکه مادر یا مباحثی را ندیده از عهده نوشتن آن برآمده است. ای شی گوز به زبان انگلیسی می‌نویسد، اما خوشتنداری افسانه‌ای ژاپنها، هم در خود او و هم در ای شی



Basim ۹۹

گویی نویسنده بارز است. وی در ساخت روایت با آغازی بسیار رسمی و ادامه آن با اشارات و پرده‌پوشیهای ظریف تا رسیدن به تجلی ریح نهایی چیره دست است. در حفظ ریتم روایت نیز کاملاً تسلط دارد.

داستان «شام خانوادگی» ویژگیهای کلی سبک ای‌شی گوز را داراست. او در این داستان دو نسل را با ارزشهای مختلف در کنار هم قرار می‌دهد و تصویری که از زندگی انسان ارائه می‌کند جذاب و تکان‌دهنده است، و خواننده در پایان داستان غرق در فکر باقی می‌ماند که آیا ماهی آن شام خانوادگی فوگو بوده است؟ و پاسخ این سؤال او را وادار به تامل در باره زندگی می‌کند. همان‌گونه که کوندرا می‌گوید نویسنده در روایت باید به کشف «جزئی از هستی» ناآلی آید.

فوگو نوعی ماهی است که در سواحل اقیانوس آرام در ژاپن صید می‌شود. این ماهی از وقتی که مادرم بر اثر خوردن آن درگذشت در نظرم معنای خاصی یافته است. زهر در غدد جنسی ماهی، درون دو کیسه ظریف قرار دارد. هنگام آماده‌کردن ماهی، کیسه‌های زهر را باید با احتیاط جدا کرد، چون هرگونه ناشیگری منجر به نشت زهر در رگها می‌شود. متأسفانه بسادگی نمی‌توان گفت که کار با موفقیت انجام شده است یا نه. از قرار، فقط بعد از خوردن معلوم می‌شود. سمومیت از فوگو سخت دردناک و تقریباً همیشه مهلک است. اگر ماهی را شب بخورند، معمولاً قربانی در خواب دچار درد می‌شود. یکی دو ساعتی با عذاب از این دنده به آن دنده می‌غلند و صبح می‌میرد. این ماهی پس از جنگ در ژاپن خیلی مردم‌پسند شد. پیش از اعمال مقررات جنتر، میان مردم باب شده بود که کار پر مخاطره خالی کردن شکم ماهی را در آشپزخانه خود انجام دهند و بعد دوستان و همسایگان را به سور دعوت کنند.

وقتی مادرم مرد، من در کالیفرنیا زندگی می‌کردم. آن روزها میانه‌ام با پدرمادرم اندکی شکرآب بود، به همین دلیل از کم‌وکیف مرگ مادرم تا دو سال بعد که به توکیو بازگشتم بی‌خبر بودم. ظاهراً مادرم همیشه از خوردن فوگو امتناع می‌کرده است، اما در آن موقعیت خاص استثنا قائل می‌شود، چون مهمان یکی از دوستان دوران مدرسه‌اش بوده است و نگران که می‌آید او را برنجاند. پدرم در راه فرودگاه تا خانه که در ناحیه کاماکورا واقع بود جزئیات ماقوع را برایم تعریف کرد. عاقبت رسیدیم، چیزی به پایان روزآفتابی پاییزی نمانده بود.

پدرم پرسید: «در هواپیمای غذا خورده‌ای؟»
روی کف‌ناتانی^۱ چایخانه‌اش نشسته بودیم.

«غذای سبکی بهم دادند.»
«حتماً گرسنه‌ای. همین که کی کوکو برسد شام می‌خوریم.»

پدرم مردی با صلابت، با آرواره درشت سنگوار و ابروان سیاه غضب‌آلود بود. حالا که فکر گذشته را می‌کنم، می‌بینم که شبیه جون‌لای بود، اگر چه چنین قیاس را خوشایند نمی‌داشت، چون بخصوص به خون پاک سامورایی که در رگ اجدادش جریان داشت می‌تازید. حضور او به طور معمول آن گونه نبود که گفت‌وگویی بی‌دغدغه را تشویق کند؛ شیوه عجیب او هم در بیان هر نکته، گویی که نتیجه نهایی بحث باشد کمکی به اوضاع نمی‌کرد. در واقع، آن روز عصر همچنانکه مقابل او نشسته بودم، خاطره دوران بچگی به یاد آمد، که او به جرم «وراجی کردن مثل پیرزنها» چند بار پس گردنم زده بود. طبعاً گفت‌وگویی ما از هنگام ورودم به فرودگاه با مکثهای طولانی قطع و وصل شده بود.

پس از مدتی که هیچ‌یک سخنی نگفته بودیم، گفتم: «بابت وضع شرکت متأسفم.» سرش را مورقانه تکان داد.

گفت: «در واقع ماجرا به همان جا ختم نشد. بعد از ورشکستگی شرکت، واتابه دست به اتحار زد. نمی‌خواست با آبروریزی زندگی کند.»
«که این طور.»

«هفته سال شریک بودیم. مردی شرافتمند و پای‌بند اصول بود. برایش احترام بسیاری قائل بودم.»

پرسیدم: «باز هم سراغ کسب و کار می‌روید؟»

«من دیگر بازنشسته شده‌ام. از من گذشته است که خودم را درگیر مخاطرات تازه کنم. کسب و کار این روزها مثل سابق نیست. معامله با خارجیا، کار به سیاق آنها. نمی‌فهمم چطور شد که به اینجا رسیدیم. واتابه هم سردر نمی‌آورد.» آه کشید. «مردی شریف، مردی پای‌بند اصول.»
چایخانه مشرف به باغ بود. از جایی که نشسته بودم، آن چاه قدیمی را که در بچگی گمان می‌کردم ارواح در آن هستند می‌دیدم. حالا از میان انبوه شاخ و برگها پیدا بود. آفتاب رو به نشیب بود و قسمت بیشتر باغ در سایه فرو رفته بود.
پدرم گفت: «به هر حال خوشحالم که تصمیم گرفتی برگردی. کاش فقط دیدار کوتاهی نباشد.»
«هنوز نمی‌دانم که برنامه‌ام چیست.»

«من که حاضرم گذشته را فراموش کنم. مادرت هم همیشه منتظر برگشتن تو بود. با اینکه از رفتارت دلخور بود.»

«از دلسوزی شما ممنونم. همان طور که گفتم هنوز نمی‌دانم که برنامه‌ام چیست.»
پدرم ادامه داد: «حالا فهمیده‌ام که تو نیست بدی در سر نداشتی. تحت تأثیر بعضی چیزها قرار

گرفته بودی. مثل خیلی آدمهای دیگر.»
«همان طور که شما گفتید بهتر است موضوع را فراموش کنیم.»

«هر طور که مایلی. باز هم جای می‌خواهی؟»
درست همان موقع طنین صدای دختری در خانه پیچید.

پدرم از جا برخاست. «بالاخره کی کوکو آمد.»

من و خواهرم همیشه با وجود اختلاف سن با یکدیگر صمیمی بودیم. انگار از دیدن دوباره من بیش از حد ذوق‌زده شده بود که چیز خنده‌های ریزریز عضبی کاری نمی‌کرد. اما وقتی پدرم مشغول پرس‌وجو از آزاکا و دانشگاهش شد، قدری آرام گرفت. جوابهای کوتاه و رسمی می‌داد. خودش هم یکی دو سؤال از من کرد، اما ظاهراً از نرس اینکه سؤالاتش به موضوعات ناخوشایندی کشیده شود، دیگر ادامه نداد. مدتی که گذشت، حرف و گفت‌وگو از قبل از آمدن کی کوکو هم کمتر شد. بعد پدرم از جا برخاست و گفت:

«من می‌روم به شام سر بزئم. ببخش که گرفتار این کارها هستم. کی کوکو بخت می‌رسد.»

وقتی پدرم از اتاق بیرون رفت، خواهرم آشکارا نفس راحتی کشید. بعد از یکی دو دقیقه، آزادانه از دوستانش در آزاکا و کلاسهایش در دانشگاه حرف می‌زد. بعد کاملاً ناگهانی تصمیم گرفت که در باغ قدم بزینم و شلتنگ‌اندازان به ایوان رفت. صدلهای حصیری را که کنار نرده ایوان مانده بود به پا کردیم و قدم در باغ گذاشتیم. از روشنای روز تقریباً چیزی نمانده بود.

همچنانکه سیگاری آتش می‌زد، گفت: «تیم ساعت است که جانم برای یک سیگار در می‌رود.»

«پس چرا نکشیدی؟»
«با سر اشاره‌ای سریع به سوی خانه کردم، و بعد پوزخند شیفت‌آمیزی زد.»

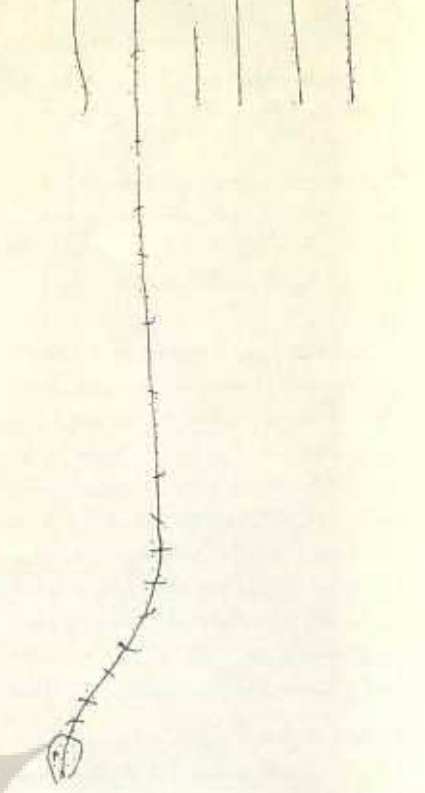
گفتم: «که این طور.»
«حدس بزئ چی شده؟ من حالا یک دوست پسر دارم.»

«عجیب!»
«فقط مانده‌ام که چه کنم. هنوز تصمیم نگرفته‌ام.»

«کاملاً می‌فهمم که چه می‌گویی.»
«می‌دانی، برنامه او این است که به آمریکا برود از من هم خواسته است همین که درسم تمام شد، پیش او بروم.»

«که این طور، تو هم دلت می‌خواهد که به آمریکا بروی؟»

«اگر برویم آمریکا، هر جا که بخواهیم برویم، جلوی ماشینه‌های شخصی دست بلند می‌کنیم.» و انگشت شستش را جلوی صورت من تکان داد.
«مردم می‌گویند خطرناک است، اما من در آزاکا این کار را کرده‌ام، اشکالی هم پیش نیامده است.»
«که این طور. پس دیگر بابت چی نامطمئن؟»



است، خودش و پدر که ترا درست یار نیاوردند. به من گفت که بیشتر مراقب من بودند، و برای همین هم من آنقدر خوب بودم. به بالا نگاه کرد و پوزخند شیطنت‌بار دوباره بر چهره‌اش نقش بست.

گفت: «مادر بیچاره.»
«آره، مادر بیچاره.»
«می‌خواهی به کالیفرنیا بازگردی؟»
«نمی‌دانم. باید ببینم.»
«او چی شد؟ - ویکی؟»

گفتم: «همه چیز میان ما تمام شد. حالا دیگر چیزی در کالیفرنیا برایم نمانده است.»
«به نظر تو من باید به آنجا بروم؟»
«چرا نروی؟ نمی‌دانم. ولی احتمالاً از آنجا خوشتر می‌آید.» به سوی خانه نگاه کردم. «بهتر است زود به خانه برگردیم. شاید پدر برای آماده کردن شام کمک بخواهد.»

اما خواهرم باز پلکها را تنگ هم آورده و درون چاه را می‌نگریست. گفت: «من که اصلاً روحی نمی‌بینم.» صدایش اندکی طنین انداخت.
«پدر به خاطر ورزشکشی شرکت خیلی غصه می‌خورد؟»
«نمی‌دانم. هیچ وقت نمی‌شود از حالت او چیزی فهمید.» بعد ناگهان قد راست کرد و به سوی من چرخید. «بهت گفت که واثابه پیر چه کار کرد؟»

گفت که خودکشی کرد.
«خوب، قضیه فقط به این ختم نشد. تمام خانواده‌اش را هم با خود برد. زن و دو دختر کوچولوش را.»
«عجب!»

«آن دو دختر کوچولوی خوشگل را، وقتی همه خواب بودند، شیر گاز را باز کرد و بعد با کارد آشپزخانه شکمش را درید.»
«بله، پدر همین الان به من می‌گفت که واثابه چقدر پای‌بند اصول بود.»

خواهرم به سوی چاه چرخید. «بیمار بود.»
«مواظب باش. یا سر می‌افتی پایین.»
گفت: «من که روحی نمی‌بینم. تمام مدت بهم دروغ می‌گفتی.»

«من هیچ وقت نگفتم که تویی چاه زندگی می‌کنی.»
«پس کجاست؟»

هر دو به درختان و بوته‌ها نگاه کردیم. روشنایی جای خود را به تیرگی داده بود. سرانجام به فضای باز کوچکی قریب ده متر دورتر اشاره کردم.

«درست همانجا دیدمش. درست همانجا.»
به آن نقطه خیره شدیم.
«چه شکلی بود؟»
«خیلی خوب نمی‌دیدم. تاریک بود.»
«ولی حتماً یک چیزی دیده بودی.»
«پیرزنی بود. درست آنجا ایستاده بود و مرا می‌پایید.»

همچنان به آن نقطه خیره ماندیم، انگار که به خواب مغناطیسی فرو رفته باشیم.

گفتم: «کیمونوی سفیدی به تن داشت. یک تکه از موهایش باز شده بود، باد آن را اندکی افشان می‌کرد.»

کی کوکو با آرنج به بازویم زد. «ا پس کن. می‌خواهی باز هم مرا بترسانی.» ته سیگارش را زیر پا خاموش کرده، بعد لحظه‌ای ایستاد و با حالت سردرگمی به آن نگریست. با پا چند تا برگ سوزنی کاج روی آن ریخت. بعد بار دیگر پوزخند زد. گفت: «برویم بیسیم شام حاضر شده یا نه.» پدرم را در آشپزخانه یافتیم. نگاهی سریع به ما کرد و بعد به کارش ادامه داد.

کی کوکو خندان گفت: «پدر از وقتی که مجبور شده است خودش کارها را بکند حسابی آشپز شده است.» پدر چرخید و به سردی به خواهرم نگریست.

گفت: «کاری نیست که مایه مباحث باشد. کی کوکو یا اینجا و کمک کن.»
خواهرم چند لحظه از جایش تکان نخورد. بعد راه افتاد و پیشیندی را که از کشویی آویزان بود برداشت.

پدر به او گفت «حالا فقط این سبزیها باید بپزد. بقیه را فقط باید پاپیاد.» بعد نگاهش را بالا گرفت و با حالت عجیبی چند لحظه مرا برانداز کرد. دست آخر گفت: «گمانم دلت بخواهد گشتی در خانه بزنی.» چوبهای غذاخوری را که در دست داشت کنار گذاشت. «خیلی وقت است که خانه را ندیده‌ای.»

همچنان که از آشپزخانه بیرون می‌رفتم چرخیدم تا به کی کوکو نگاه کنم، اما پشت او به ما بود.

پدرم آرام گفت: «دختر خوبی است.»
دنبال پدرم از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم. بادم رفته بود که خانه چقدر بزرگ است. دری کشویی باز می‌شد و اتاق دیگری ظاهر می‌شد. اما اتاقها به طرز شگفت‌انگیزی خالی بود. در یکی از اتاقها چراغ روشن نشده، و در روشنایی کم‌رنگی که از پنجره‌ها به درون می‌تابید به دیوارهای لخت و تاتامی خیره ماندیم.

پدرم گفت: «این خانه برای یک مرد تنها خیلی بزرگ است. حالا دیگر بیشتر این اتاقها بلااستفاده است.»

اما سرانجام پدرم در اتاقی را گشود که پر از کتاب و روزنامه بود. گل در گلدانها و عکس روی دیوارها بود. بعد متوجه چیزی روی میز پایه کوتاه کنج اتاق شدم. جلوتر رفتم و دیدم یک کشتی جنگی پلاستیکی است، از آنها که بچه‌ها می‌سازند. کشتی روی تکه‌ای روزنامه قرار داشت، و اطراف آن قطعات پلاستیکی خاکستری پراکنده بود.

پدرم خنده سرداد، به سوی میز پیش آمد و کشتی را برداشت.
گفت: «از وقتی شرکت از هم پاشید، یک کمی بیشتر وقت پیدا کرده‌ام.» باز خندید، چهره‌اش نسبتاً به طرزی عجیب لحظه‌ای تقریباً ملایم شد.
«یک کمی بیشتر.»

گفت: «عجیب است. شما همیشه خیلی

راه باریکی را که میان بوته‌ها پیچ می‌خورد و به چاه قدیمی منتهی می‌شد می‌پیمودیم. حین قدم‌زدن، کی کوکو مصروفانه پکهای آنجسانی غیرضروری به سیگارش می‌زد.

«خوب، من حالا دوستان زیادی در اوزاکا دارم. از آنجا خوشم می‌آید. هنوز مطمئن نیستم که بتوانم از همه آنها دل بکنم. و سوشی چی - از او خوشم می‌آید، ولی گمان نمی‌کنم که دلم بخواهد خیلی با او بمانم. منظورم را می‌فهمی؟»
«اوه، کاملاً.»

باز پوزخند زد، بعد جست و خیزکنان از من جلو زد تا به چاه رسید. وقتی قدم‌زنان به او رسیدم، گفت: «یادت هست که آن وقتها می‌گفتی در این چاه روح هست؟»
«بله، پادم هست.»

هر دو، پلکها را تنگ هم آورده از بالای دیواره چاه به درون آن نگاه کردیم.

گفت: «مادر همیشه به من می‌گفت که برادرت آن شب پیرزنی را که در دکان سبزی‌فروشی کار می‌کرد دیده بوده است. اما من هیچ وقت حرفش را باور نکردم و هیچ وقت تنهایی اینجا نیامدم.»

«مادر به من هم همین را می‌گفت. حتی بهم گفت که یک بار پیرزن اعتراف کرده بود که روح چاه است. ظاهراً از وسط باغ ما میان‌بازر زده بوده است. گمانم نمی‌توانست از این دیوارها بالا برود.»
کی کوکو ریزریز خندید. بعد پشت به چاه کرد و به باغ نگریست.

با لحن دیگری گفت: «می‌دانی، مادر هیچ وقت واقعاً ترا سرزنش نمی‌کرد.» خاموش ماندم.
«همیشه می‌گفت که بیشتر تقصیر خودشان بوده

مشغول بوده‌اید.

«شاید زیادی مشغول بودم.» با تبسم به من نگاه کرد. «شاید بهتر بوده که پدر فقیدتری بودم.»

«خندیدم. هنوز محو کشتی جنگیش بود. بعد نگاهش را بالا گرفت. «نمی‌خواستم این را به تو بگویم، اما شاید بهترین کاری باشد که می‌کنم. به عقیده من مرگ مادرت تصادف نبود. غصه‌های زیادی داشت، و نامرادیها.»

هر دو به کشتی جنگی پلاستیکی خیره ماندیم. سرانجام گفتیم: «مطمئنم مادرم انتظار نداشت که من تا اینجا بیامم.»

«مسئلاً تو متوجه نیستی. متوجه نیستی که برای بعضی پدر و مادرها چطور می‌باشد. نه فقط باید بچه‌هایشان را از دست بدهند، بلکه باید آنها را در قبال چیزهایی که برایشان معنی ندارد، از دست بدهند.» کشتی جنگی را میان دستهایش چرخاند. «به نظر تو این قایق‌های توپ‌دار کوچولو را بهتر هم می‌شد چسباند؟»

«شاید. به نظر من که خوب است.»

«زمان جنگ مدتی توی یک کشتی شبیه به این بودم. اما همیشه آرزو داشتم که به نیروی هوایی بروم. قضیه را پیش خودم این طور حساب کرده بودم: اگر دشمن کشتی آدم را بزند، آدم فقط باید توی آب تفرق کند و به امید طناب نجات باشد. اما توی طیاره - خوب - همیشه مرگ حتمی است.» کشتی پلاستیکی را سر جایش گذاشت. «به گمانم تو به جنگ اعتقاد نداری.»

«نه به طور خاص.»

نگاهی به اطراف اتاق انداخت گفت: «حالا دیگر شام حاضر است. حتماً گرسنه‌ای.»

شام در اتاق کم‌نوری مجاور آشپزخانه آماده بود. شها منبع نور فانوس بزرگی بود که بالای میز آویزان بود، و بقیه اتاق را در تاریکی فرو می‌برد. پیش از شروع غذا به یکدیگر تعظیم کردیم.

حرف زیادی ردوبدل نشد. وقتی من در باره غذا مؤدبانه اظهارنظر کردم، کی کوکو اندکی ریزش خندید. ظاهراً حالت عصبی اول باز به سراغش آمده بود. پدرم چند دقیقه خاموش بود. سرانجام گفت:

«حتماً از اینکه به ژاپن برگشتی احساس عجیبی داری.»

«بله، یک کمی عجیب است.»

«شاید همین الان هم از ترک امریکا پشیمان باشی.»

«یک کمی. نه خیلی. چیز زیادی پشت سرم باقی نگذاشته‌ام. چند تا اتاق خالی.»

«که این طور.»

به آن سوی میز نگاه کردم. چهره پدرم در سایه روشن، سنگ‌وار و عبوس می‌نمود. ساکت شام می‌خوردیم.

طولی نکشید که چشمم به چیزی در عقب اتاق افتاد. اول به خوردن ادامه دادم، بعد دستهایم بی‌حرکت ماند. آن دو متوجه شدند و به من نگرستند. من به تاریکی پشت شانه پدرم خیره ماندم.

«او کیست؟ آنجا، توی آن عکس؟»

پدرم اندکی چرخید و کوشید رد نگاه مرا دنبال کند. «کدام عکس؟»

«آن که از همه پایینتر است. پیرزنی که کیبونوی سفید پوشیده است.»

پدرم چوبها را روی میز گذاشت. اول به عکس و بعد به من نگاه کرد.

«مادرت.» صدایش خیلی بی‌احساس شده بود. «مادرت را نمی‌شناسی؟»

«مادرم. می‌دانید، آخر تاریک است. من خیلی خوب نمی‌بینم.»

چند لحظه کسی حرف نزد، بعد کی کوکو از جا برخاست. عکس را از روی دیوار پایین آورد، به سر میز بازگشت و عکس را به من داد.

گفتم: «خیلی پیرتر می‌نماید.»

پدرم گفت: «کمی قبل از فوتش این عکس را گرفتند.»

«تاریک بود. نمی‌توانستم خیلی خوب ببینم.» نگاهم را بالا گرفتم و متوجه شدم که پدرم دستش را پیش آورده است. عکس را به او دادم.

مشافانه به آن نگاه کردم، بعد آن را به سوی کی کوکو دراز کرد. خواهرم مطمئانه دوباره از جا برخاست و عکس را سر جایش گذاشت.

کماجذانی بزرگ وسط میز درسته مانده بود. وقتی کی کوکو دوباره سر جایش نشست، پدرم بالاتناش را پیش آورد. در کماجذان را برداشت.

آبری از بخار برخاست و پیچان به سوی فانوس رفت. کماجذان را اندکی به سوی من هل داد.

گفت: «حتماً گرسنه‌ای.» نیمی از چهره‌اش در تاریکی فرو رفته بود.

«متشکرم.» با چوبهای غذاخوری به جلو خم شدم. بخار تقریباً آدم را می‌سوزاند.

«این چه؟»

«ماهی.»

«بوی خوبی دارد.»

«در میان سوپ باریکه‌های ماهی که تقریباً به شکل کوفته‌های ریزی بود وجود داشت. یکی برداشتم و توی کاسه‌ام گذاشتم.»

«باز هم بردار. زیاد است.»

«متشکرم.» کمی دیگر برداشتم و بعد کماجذان را به سوی پدرم پیش بردم. او را می‌بایدم که چند تکه دو کاسه‌اش می‌ریزد. بعد هر دو به کی کوکو که برای خود غذا می‌کشید نگاه کردم.

پدرم تعظیم کوتاهی کرد. باز گفت: «حتماً گرسنه‌ای.» تکه‌های ماهی به دهان گذاشت و مشغول جویدن شد. بعد من تکه‌ای برداشتم و به دهان گذاشتم. روی زبانم نرم و گوشتی بود.

گفتم: «خیلی خوب است. چی هست؟»

«فقط ماهی.»

«خیلی خوب است.»

سه‌تایی ساکت شام می‌خوردیم. چند دقیقه‌ای گذشت.

«باز هم می‌خواهی؟»

«شما چی؟»

«برای همه‌مان هست.» پدرم در کماجذان را

برداشت و بار دیگر بخار بلند شد. همگی به جلو خم شدیم و برای خود غذا کشیدیم.

به پدرم گفتم: «این تکه آخر هم مال شما.» «معتون.»

وقتی شام تمام شد، پدرم دستهایش را از هم باز کرد و کشاله رفت. گفت: «کی کوکو لطفاً یک قوری چای درست کن!»

خواهرم به من نگاه کرد، بعد بی‌آنکه حرفی بزند از اتاق بیرون رفت. پدرم از جای برخاست.

«بیا به آن اتاق برویم. اینجا کمی گرم است.»

از جا برخاستم و به دنبال او به چاپخانه رفتم. پنجره‌های بزرگ کثوپی باز بود و نسیم باغ به درون می‌ریخت. مدتی خاموش نشستیم.

عاقبت گفتم: «پدر؟»

«بله؟»

«کی کوکو به من می‌گوید که وانتابه - سان خانواده‌اش را هم با خود برد.»

پدرم، چشم به زیر انداخت و به تأیید سر تکان داد. چند لحظه چنین می‌نمود که غرق در فکر است. دست آخر گفت: «وانتابه خودش را وقف کار کرده بود. و رشکستگی شرکت برایش ضرر بزرگی بود. ترسم از این است که همین قوه تمیز او تضعیف کرده باشد.»

«به نظر شما کاری که کرد - اشتباه بود؟»

«البته. مگر نظر تو غیر از این است؟»

«نه، نه، البته که نه.»

«چیزهای دیگری هم به جز کار هست.»

«بله.»

باز ساکت شدیم. صدای ملخها از باغ به گوش می‌رسید. به تاریکی نگاه کردم. چاه دیگر پیدا نبود.

پدرم پرسید: «حالا چه می‌کنی؟ مدتی در ژاپن می‌مانی؟»

«راستش، اصلاً به این موضوع فکر نکردم.»

«اگر دلت بخواهد اینجا بمانی، یعنی اینجا توی این خانه، قدمت سر چشم، البته اگر از زندگی با یک پیرمرد ناراحت نباشی.»

«متشکرم. باید در باره‌اش فکر کنم.»

بار دیگر به تاریکی خیره شدم.

پدرم گفت: «اما البته این خانه حالا دیگر خیلی دلگیر است. حتماً طولی نمی‌کشد که به امریکا برمی‌گردی.»

«شاید. هنوز نمی‌دانم.»

«حتماً برمی‌گردی.»

پدرم مدتی ظاهراً پشت دستهایش را برزسی می‌کرد. بعد سرش را بالا گرفت و آه کشید.

گفت: «کی کوکو بهار آینده درسش تمام می‌شود. شاید به خانه برگردد. دختر خوبی است.»

«شاید برگردد.»

«آن وقت اوضاع بهتر می‌شود.»

«بله. مطمئنم که بهتر می‌شود.»

هر دو بار دیگر خاموش شدیم و منتظر کی کوکو ماندیم تا چای بیاورد.

نوعی زیلوی حصیری که در ژاپن کف اتاق را با آن فرش می‌کنند.

کمان شماره ۷